

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

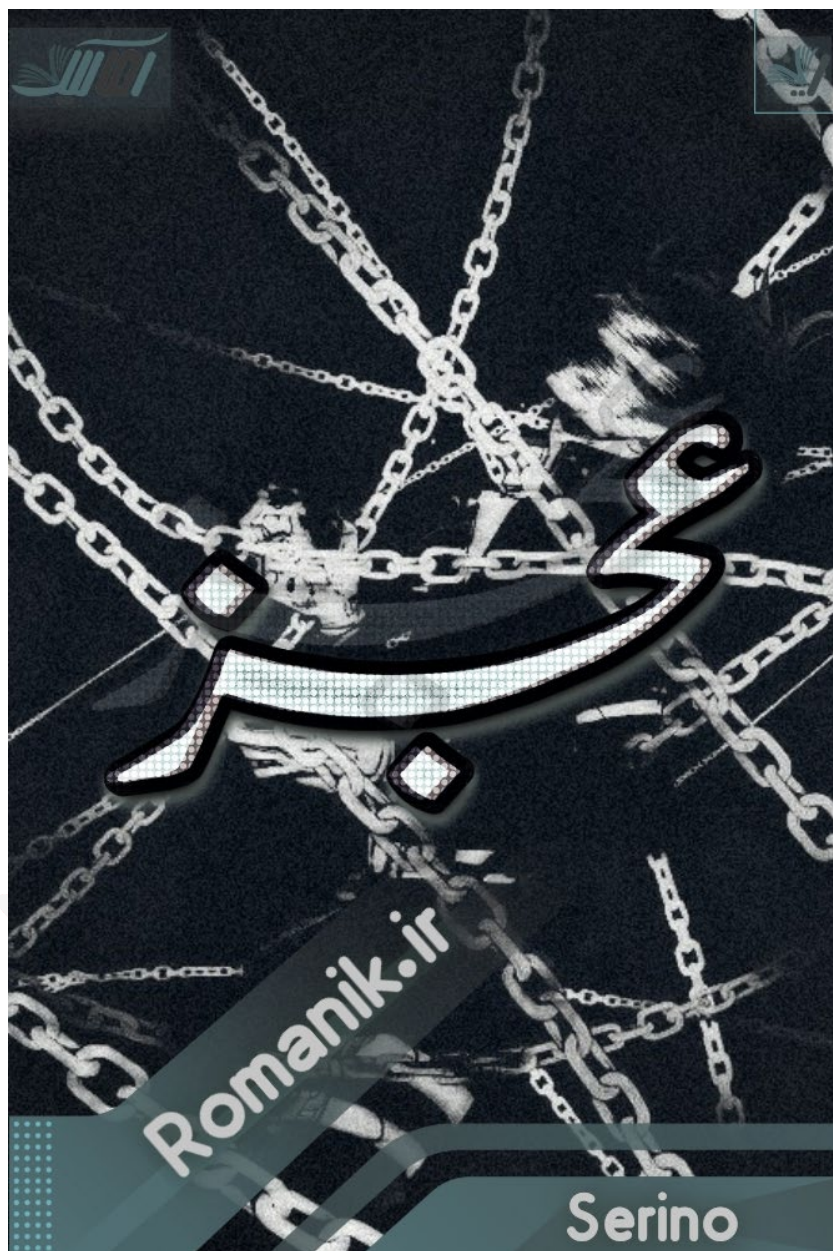
اطلاعات اثر:

نام اثر: عجز	نویسنده: Serino
سطح اثر: نقره ای	نوع اثر: داستان
تعداد صفحات: ۱۴	ژانر اثر: اجتماعی
حقوق اثر: (تمامی حقوق این اثر نزد رمانیک محفوظ است.)	اختصاصی بودن اثر: بله

لینک های اثر:

لینک نمایه نویسنده: (کلیک کنید)	لینک تایپیک اثر در انجمن: (کلیک کنید)
لینک سایت اصلی رمانیک: (کلیک کنید)	لینک انجمن رمانیک: (کلیک کنید)

تایپ آثار



تیم اجرایی اثر:

کپیست:

Mohammad MZ

طراح جلد:

ROYA_S

منتقد:

Nil@85

ویراستار:

فاطمه جواد زاده

خلاصه: پدر و پسر مکالمه‌ای را با هم شروع می‌کنند. ناگهان پسر تصمیم می‌گیرد همه چیز را به پدرش بگوید. همه‌ی حقیقت را راجب خودش. حقیقتی که ابرازش برابر با اعتراف به تسلیم شدن بود.



R O M A N I K

هنوز یادش نرفته سالی که کنکور داشت چگونه گذشت. کتاب‌های تستی که هر کدام قطرشان بیش‌تر از یک جلد قرآن بود، پشت هم صف کشیده بودند. مشاور و پشتیبان همه با تکاپو و انرژی برایش تکلیف معین می‌کردند و از تکنیک‌های تست‌زنی می‌گفتند. مادر و پدرش در کوچک‌ترین فرصتی که برای حرف زدن پیدا می‌کردند از مزایای دانشگاه خوب قبول شدن و شغل و پول صحبت می‌کردند.

هنوز یادش نرفته پدر چه پول‌هایی که برای آزمون‌ها، کتاب‌ها و استادان خرج نمی‌کرد. البته نمی‌شد زیاد از این موضوع ناراحت بود. پدر است دیگر دوست دارد پسرش را در اوج ببیند. دوست دارد هر کار می‌تواند برای موفقیت پسرش انجام دهد. نیت او فقط خوش‌بختی پسرش بود؛ اما این‌ها پسر را شاد نمی‌کرد. او هر چه بیش‌تر تکاپوی پدر را می‌دید، بیش‌تر احساس شرمندگی می‌کرد.

هنوز یادش نرفته وقت‌هایی که تنبلی می‌کرد و نمراتش افت می‌کرد چقدر رفتار مادرش عوض می‌شد. اکثر وقت‌هایی که مادرش با او تماس تلفنی می‌گرفت یا فرصتی برای خلوت کردن گیر می‌آورد مکالمه را با این سوال آغاز می‌کرد "امروز چقدر درس خوندی" پسر معمولاً جوابی نمی‌داد. فقط می‌نشست و در سکوت تاریک خودش به حرف‌های مادر گوش می‌داد که می‌گفت:

- تو چرا درس نمی‌خونی؟

- فقط همین یک‌سال رو درس بخون، امسال خیلی سرنوشت سازه مسیر آینده‌ات رو مشخص می‌کنه.

- پدرت صبح تا شب میره سر کار زحمت می‌کشه واست، اون وقت تو باید این‌طوری جوابش رو بدی؟

- تو باید مرد بشی باید بتونی پس فردا خرج یه خانواده رو بدی، اگر دیپلم ردی بشی که هیچ کس بهت زن نمیده.

البته از حق نگذیریم مادر و پدر خیلی وقت‌ها هم سعی می‌کردند به او انگیزه بدهند و اعتماد به نفسش را بالا ببرند. قبول شدنش در مدرسه‌ی نمونه دولتی یا ایامی که در مدرسه راهنمایی شاگرد اول بود را یادآورش می‌شدند؛ اما پسر اصلاً در این وادی‌ها نبود. مشکلات زیادی داشت؛ اما در آن ایام فقط به دنبال انگیزه‌ای برای حرکت بود. به دنبال قدرتی برای تغییر شرایط، به دنبال امید.

در مرور خاطراتش غرق شده بود که با درد لگد شدن پایش از جا پرید.

- آخ خانم! آرام!

خانمی که پایش را لگد کرده بود برگشت و با شرمندگی از او عذر خواهی کرد. نمی‌شد زیاد شاکی شد، چون به هر حال امروز قطار بسیار شلوغ بود و جمعیت زیادی چفت‌به‌چفت هم سر پا ایستاده بودند و با کوچک‌ترین تغییر سرعتی در حرکت قطار افراد به جلو و عقب پرتاب می‌شدند.

او خیلی شانس آورده بود که عضو اولین افرادی بود که به قطار سوار شدند و توانسته بود روی صندلی بنشینند و این مسیر طولانی از دانشگاه تا خانه را کمی قابل تحمل‌تر می‌کرد.

ذهنش آرام نداشت. نگران بود. امتحانات ترم نزدیک بود. او تازه سال اول دانشگاهش را سپری می‌کرد و نمی‌توانست همین اول کاری مشروط شود. عزمش را جزم کرد میز جلوی صندلی‌اش را باز کرد. جامدادی و دفترش را روی میز گذاشت. خودکارهای آبی و قرمزش را از داخل جامدادی در آورد و آماده‌ی نوشتن شد. باید به این وضع سر و سامان می‌داد،

باید برنامه‌ای می‌نوشت تا بتواند از پس درس‌هایش بر بیاید. به نشانه‌ی عزم و اراده نوک خودکار آبی را روی کاغذ فشرد.

پسر هیچ نمی‌نوشت، خشکش زده بود. دوباره به اعماق اقیانوس افکارش سفر کرده بود. آیا درس خواندن و مهندس شدن تنها خواسته‌ی او از زندگی‌اش بود؟ یا شاید بهتر است بگوییم آیا این تنها نیازش بود؟ اگر آره، پس چه چیزی از دوران نوجوانی‌اش تغییر کرده که شاگرد اول کلاس حال دغدغه‌اش پاس کردن درس‌های دانشگاه و مشروط نشدن است؟

اندرون اقیانوس ذهنش دو ماهی از دو سوی متفاوت او را صدا می‌زدند. یکی می‌گفت:

- باز چی داری می‌نویسی؟ مگه همین هفته پیش برنامه نوشتی؟ کو؟ کجاست؟ بهش عمل کردی؟ هر سری که برنامه می‌نویسی تهش یک روز بهش عمل می‌کنی، بعد باز دوباره زوارت در میره. چه فایده آخه؟

دیگری گفت:

R O M A N I K

- چی کارش داری، بذار بنویسه! آدم به امید زنده‌است. اگر قرار باشه همیشه همین حرف‌های تو رو بهونه کنیم که هیچ وقت چیزی تغییر نمی‌کنه، بالاخره باید از یه جایی شروع کرد. شروع می‌کنیم نم‌نمک درس‌ها رو جمع می‌کنیم.

- دِ آخه بدبخت تو که از اول ترم این همه وقت تلف کردی، الان تو این یه هفته مونده تا امتحانات چه جوری می‌خوای این همه درس رو بخونی؟ تازه اونم نم‌نمک.

- اون قدری‌ام که فکر می‌کنی سنگین نیست، بالاخره فرجه‌های بین امتحاناتم هست.

- اصلاً این به کنار، یادت رفت اون روز تنبلی کردی تکلیف درس نقشه برداری رو نفرستادی، مهلتش تموم شد؟ یادت رفت امتحان میان‌ترم دینامیک رو گند زدی؟ یادت رفت سه جلسه سر کلاس استاد موسوی نرفتی و گرفتی تو خوابگاه خوابیدی؟ این استاد موسوی نمره بده نیست‌ها!

- د بابا بسه دیگه آه! خب میگی چی کار کنیم الان. بهتر از این که دست رو دست بذاریم. ما تلاش‌مون رو می‌کنیم خدا هم با ماست بزرگه کمک‌مون می‌کنه انشالله قبول می‌شیم حداقلش این که حسرت نمی‌خوریم که کم کاری کردیم.

- سوال این جاست که تو اصلاً چی شد این رشته اومدی؟ اصلاً علاقه داشتی؟ تو که عطش درس خوندن و مهندس شدن نداری، تو که از کنکور به این‌ور از درس خوندن بدت میاد اصلاً چرا اومدی دانشگاه تحصیلات عالی؟

- اولاً که شاید خوشم نیاد؛ ولی خب بدمم نیاد. یه جورایی دوست دارم رشته‌م رو واقعاً پتانسیلش رو دارم که مثل دوران راهنمایی بترکونم. هوشم که بالاست. بعدش هم اصلاً میگی چی کار می‌کردم؟ مگه غیر از دانشگاه و درس کار دیگه‌ای می‌تونستم بکنم؟ می‌رفتم سربازی؟ می‌رفتم کار فنی یاد می‌گرفتم؟ بین این گزینه‌ها اگر به علاقه باشه به همون مهندسی از همه بیش‌تر علاقه دارم.

این مشاجره برایش درناک بود. نتوانست تحمل کند. دفترش را بست و داخل کیفش گذاشت هندفری‌اش را از جیبش بیرون کشیده و به موبایلش وصل کرد. تمام آهنگ‌هایش پر سر و صدا و انگیزشی بودند اغلب در سبک راک یا رپ؛ اما بر خلاف اکثر اوقات حوصله‌ی

سر و صدای موسیقی را نداشت مغزش کفاف نمی‌داد. پس با نیم‌چه هوشیاری باقی مانده‌ای که در بدن داشت آهنگ را قطع کرد و هندفیری را از گوشش در آورد.

وقتی که دید منظره‌ی شهری که رنگ برف بر تن کرده بود برایش جذاب‌تر از خواب نیست رویش را از پنجره برگرداند؛ چشمانش را بست و چند دقیقه‌ای به خواب فرو رفت.

با رسیدن به ایستگاه آخر و شور و غوغای مسافران برای پیاده شدن از خواب پراند. وسایلش را جمع کرد، کاپشن بر تن کرده و کوله‌اش را به دوشش انداخت و به سمت در خروجی قطار راهی شد.

سرمای شدید هوا او را وادار کرد تا زیپ کاپشنش را تا بالاترین نقطه بکشد و به دستانش جرئت بیرون آمدن از جیب‌هایش را نمی‌دهد. سرمای هوا به او اجازه نمی‌داد که به راحتی در فکر فرو رود و همین موضوع آزارش می‌داد. دلش می‌خواست سریع‌تر به خانه برسد و بخوابد.

در خانه مادر، خواهر و برادرش با گرمی از حضور او استقبال کردند. یک ماهی شده بود که پسر در خوابگاه مانده و به خانه نیامده بود. طبیعتاً دلتنگ شده بودند. پدر هنوز به خانه برگشته بود او هر روز تا دیر وقت کار می‌کرد. پسر از گرمای محبت مادرش که از بعد کنکور و قبولی‌اش در دانشگاه رابطه‌شان با هم بهتر شده بود، انرژی گرفت. بعد از یک مراسم استقبال گرم و کمی صحبت و رفع دلتنگی پسر به اتاق رفت و پشت میزش نشست.

کامپیوترش را روشن کرد. همان‌طور که انتظار می‌رفت به اینترنت متصل بود؛ اما سراغ مرورگر نرفت. همین‌طور بی‌هدف پوشه‌ها را باز و بسته می‌کرد. نه حوصله بازی‌های کامپیوتری‌اش را داشت نه فیلم و سریال‌ها و نه آهنگ‌هایش.

همین‌طور که در حال کند و کاو بود به چند تا عکس بر خورد. در اعماق دلش انگار شیشه‌ای شکست و فرو ریخت. عکس‌های دختری آشنا بود. ساکن دائمی سرزمین رویاهایش. فردی که در تمام آینده‌نگری‌هایش حضور داشت و کنارش بود. او همیشه در تصوراتش آینده‌اش را کنار آن دختر تجسم می‌کرد؛ اما اخیراً دیگر دلتنگی‌هایش را شخم نمی‌زد. با فکر کردن به آن دختر احساس گناه می‌کرد. خود را لایق دوست داشتن و دوست داشته شدن نمی‌دانست. برای جمع‌آوری آن عکس‌ها خیلی زحمت کشیده بود؛ ولی ناگهان اتفاقی درونش رخ داد. همین‌طور که اشک‌هایش پی‌درپی سقوط می‌کردند، تمام عکس‌ها را یک به یک پاک کرد. از پشت میز بر خاست و با پتوی کوچکی که گوشه‌ی اتاق پیدا کرد برای خودش بالشت درست کرد و چادر نماز مادرش را هم به عنوان پتو روی خودش انداخت.

مانند موشی خیس خورده در کنجی از اتاق دراز کشیده بود که صدای باز شدن درب اصلی خانه آمد. از صدای سلام و خسته‌نباشیدهایی که اعضای خانه هواله می‌کردند معلوم بود که پدر آمده. از جایش برخاست و برای استقبال نزد پدر رفت.

مردی که حتی صدایش طنین انداز آرامش بین اعضای خانواده بود. ستون استواری که مدّت‌ها بود تکیه‌گاه امن همسر و فرزندانش بود.

سلام و احوال‌پرسی کردند پدر دستش را دراز کرد و پسر دست در دستان پدر گذاشت. دست‌هایی بزرگ و زمخت که گرمایش نوید بخش امنیت بود. لبخند پدر را که می‌دید تمام اضطراب و دلشوره‌هایش را فراموش می‌کرد. قلبش آرام می‌گرفت.

شاید پدر به اندازه‌ی مادر احساسی رفتار نمی‌کرد؛ اما گرمای دستانش هیچ از محبت آغوش مادرش کم نداشت.

اعضای خانواده دور هم جمع شدند. پدر از اوضاع دانشگاه می‌پرسید و پسر هم تک‌تک داستان‌های ریز و درشتش را تعریف می‌کرد. مادر با هر چه که در چنته داشت می‌خواست تا حد توان به پسرش محبت کند غذای مورد علاقه‌اش را پخته بود و از وقتی پسر آمده بود سعی کرده بود بهترین رفتار را از خودش بروز دهد. هیچ‌کس نمی‌دانست دلیل این پیشرفت چه بود.

شاید بخاطر کم‌تر دیدن پسرش و دل‌تنگی بود.

شاید آنروز اتفاق خوبی برایش افتاده بود که خوش خلق‌تر از همیشه شده بود.

یا شاید هم حرف‌هایی که چند هفته پیش پشت تلفن بین او و پسرش رد بدل شده بود باعث این انقلاب بود.

وقتی که پسر ناگهان پشت تلفن شکست را یادش نمی‌رود. یادش هست وقتی با خشم می‌گفت:

- چرا هر وقت زنگ می‌زنی همش از درس می‌پرسی؟ الان تنها چیزی که مهمه برات درس‌های من هست؟ باشه آخر ترم به کارنامه‌ی خوب با معدل بالا تحویل میدم دیگه نگران نباش خیالت راحت پیش فامیل هم سربلند میشی آبروتم حفظ میشه.

شاید شنیدن این حرف‌ها از زبون پسرش باعث ناراحتی‌اش شده بود؛ ولی انگار پذیرفته بود که باید تغییری در رفتارش دهد.

به آخرای شب نزدیک می‌شدیم. غبار خواب تک‌به‌تک روی چشمان اعضای خانواده تخت می‌گشود. بچه‌ها به سمت اتاق خواب رفتند؛ مادر، پدر و پسر در حال تماشای تلویزیون بودند. برنامه تلویزیونی داشت با خانواده شهید مصاحبه می‌کرد. ناگهان پدر سکوت را شکست و گفت:

- پسرم اگر یک روزی من هم بینتون نبودم تو نذار مادرت و بچه‌ها احساس کمبود کنن تو جای من رو براشون پر کن.

پسر به سختی بغضش را حبس کرد و گفت:

- کار من نیست بابا سعی کن خودت بمونی.

پدر کمی شاکی شد و گفت:

R O M A N I K

- مگه چته؟ مگه چی برات کم گذاشتیم؟

- اصلاً بحث بحث این چیزا نیست پدر من.

- پس چرا همچین حرفی می‌زنی؟ مگه من هم سن تو بودم با مادرت ازدواج نکردم؟

- اون موقع شرایط فرق می‌کرد پدر من؟

- چه فرقی؟ اتفاقاً من از تو وضع بدتر بودم. پدرم وضع مالیش اوکی نبود مثل تو پشتوانه مالی نداشتم. مادر و پدرم تو روستا زندگی می‌کردن من خودم پاشدم اومدم شهر تنهایی تو یه شهر غریب شش سال دانشگاه می‌رفتم، هم زمان کار هم می‌کردم. تو چیت از من کم‌تره؟

پسر ساکت شده بود نمی‌خواست غرورش جلوی مادرش بشکند. انگار که مادر هم این موضوع را فهمیده بود. برخاست و به اتاق خواب رفت.

پدر باز هم برای گرفتن جواب اصرار کرد. حال که پدر و پسر تنها شده بودند، پسر احساس امنیت بیش‌تر می‌کرد. پس لب‌گشود و گفت:

- خب می‌دونی حق با شماست من هم دارم سعیم رو می‌کنم.

پدر پوزخندی زد و گفت:

- وقت‌هایی که تا اذان ظهر خوابی، داری سعی می‌کنی یا وقت‌هایی که پای کامپیوتر داری دشمن‌های فرضیت رو شکست میدی؟

- بابا آخه من خیلی وقته دیگه بازی کامپیوتری نمی‌کنم، همیشه هم این‌طوری نبوده که. بعضی روزهام واقعاً زود از خواب پا میشم و درس می‌خونم اون‌ها رو هم حساب کن دیگه.

- کافی نیست پسرم کافی نیست تو باید هر روز یه کاری رو تکرار کنی که نتیجه بده وگرنه این‌که یک روز در هفته حالت خوب باشه و درس بخونی که فایده نداره. اون‌هام تو این اوضاع با اون نمره‌هایی که ترم پیش گرفتی باید بیش‌تر تلاش کنی. بیش‌تر وقت بذاری تا معدلت رو بیاری بالا.

پسر پر از احساس گناه شده بود. پر از شرمندگی، پر از خشم. بیش‌تر از این‌که از سرزنش‌های پدرش ناراحت باشد از خودش دل‌خور بود که چرا هیچ‌وقت نتوانست کافی باشد؟ دیگر نمی‌خواست ساکت بماند. زبان باز کرد و شروع به ابراز عجز کرد:

- بابا من نمی‌تونم. من بیش‌تر از این نمی‌تونم من اصلاً توان این‌که بشینم درس بخونم رو تو خودم نمی‌بینم.

- به خودت تلقین نکن هر دومون می‌دونم که اگر بخوای می‌تونی.

- د آخه من نمی‌خوام. من اصلاً نمی‌خوام درس بخونم.

- پس غلط کردی اومدی دانشگاه. می‌گفتی می‌فرستادمت سر کار لااقل به حرفه‌ای یاد بگیری.

- پدر من بحث اصلاً درس خوندن نیست مشکل به چیز دیگه‌است. من اصلاً نمی‌خوام زندگی کنم. نمی‌خوام صبح‌ها از خواب پاشم چون از شروع روزی که براش آماده نیستم بیزارم. دوست ندارم برم بیرون و قدم بزنم. از فیلم دیدن و بازی کردن بدم میاد. وقتی با دوست‌هام وقت می‌گذرونم حالم خوب نیست. احساس می‌کنم دارم وقت تلف می‌کنم احساس عذاب وجدان دارم.

وقت‌هایی هم که می‌خوام درس بخونم، ورزش کنم یا هر کار مفید دیگه احساس ناامیدی می‌کنم. چون که هزار بار تا حالا سعی کردم زندگی با برنامه‌ای داشته باشم صبح‌ها زود بیدار شم، ورزش کنم، غذای سالم بخورم، درس بخونم، کتاب متفرقه بخونم، مدیتیشن کنم یا حتی خیلی از عادت‌های بدم رو ترک کنم. ولی هیچ‌وقت موفق نشدم.

هر راه و روشی رو که بگی امتحان کردم کلی راجب روش‌های برنامه ریزی، افزایش اراده و ترک عادت تو اینترنت مطلب خوندم. ساعت‌ها ویدیوهای انگیزشی دیدم. به خدا و پیغمبر رو آوردم و نمازهام رو سر وقت می‌خوندم. دعا می‌کردم

اهدافم رو می‌نوشتم هزار بار تا حالا برنامه روزانه نوشتم ولی هیچ‌وقت بیش‌تر از دو یا سه روز متوالی نتونستم بهش پایبند بمونم دوباره برگشتم به سبک زندگی قبلیم و هر بار هم که شکست خوردم چیزی جز احساس ضعف برام باقی نموند.

هر وقتم که تسلیم نشدم و برگشتم و دوباره از اول شروع کردم، دوباره بدتر از قبل زمین خوردم. دقیقا مثل نردبونی که هرچی بالاتر میری محکم‌تر زمین می‌خوری و استخون‌های بیش‌تریت می‌شکنه.

وقتی که شکست می‌خوری هیچ‌کس نمیاد ازت بخاطر تلاشی که کردی بخاطر مبارزه‌ای که کردی تشکر کنه و تحسینت کنه تهش تو یه بازنده‌ای و باید از اول شروع کنی؛ ولی آدم وقتی هیچ پیش‌رفتی نمی‌بینه و هیچ چیزی بابت تلاش‌هاش بدست نمی‌یاره دل‌سرد میشه پدر من.

پدر وقتی جدیت پسر را در صحبت کردن دید، وقتی این‌همه احساسات در حال فوران را یک‌جا دید، ترجیح داد حرفی نزنه و فقط نظاره‌گر این فوران باشد.

R O M A N I K

کمی بغض به صدای پسر افزوده شد. مشخص بود گفتن این حرف‌ها برایش ساده نبود.

- بابا من از این‌که همیشه عذاب وجدان داشته باشم خسته شدم. من هم می‌خوام شاد باشم من هم می‌خوام احساس زنده بودن کنم، احساس قدرت، احساس کافی بودن؛ اما از وقتی به سن بلوغ رسیدم، خیلی چیزها عوض شد دیگه اون آزادی بچگی‌ام رو ندارم. دیگه نمی‌تونم با تمرکز و آرامش کتاب بخونم دیگه نمی‌تونم شب‌ها بدون افکار مزاحم بخوابم.

بد اخلاق و تلخ شدم، دانشگاه خوبی قبول نشدم، درس‌هام افت کرده دارم از همین دانشگاه هم اخراج میشم، حتی اون قدری اعتماد به نفس برام نمونده که به دختری که دوستش دارم نزدیک بشم.

من از آینده می‌ترسم بابا. دیگه نمی‌خوام دوباره تلاش کنم چون می‌دونم به یک هفته نکشیده باز دوباره زوارم در میره و تسلیم میشم من هیچ قوه‌ی اراده‌ای ندارم من ضعیفم.

پسر لحظه‌ای سرش را برگرداند و نگاهی به پدر انداخت. چیزی را که می‌دید باور نمی‌کرد زبانش ناخودآگاه از حرکت ایستاد. چشمانش پر از آب شد.

بی‌شک شکننده‌ترین لحظه برای یک فرزند آن‌جاست که گریه پدرش را ببیند. آن‌جا که کوه استوار پشت سرش به لرزه در بیاید.

پدر سریع اشک‌هایش را پاک کرد تا پسرش متوجه آن نشود. سپس لبخندی زد و گفت:
- عیبی نداره پسر من با هم درستش می‌کنیم.

R O M A N I K

همان‌جا بود که پسر ناگهان از خواب پرید. گونه‌هایش از اشک خیس شده بودند. بلند شد و حیران به اطراف نگاه کرد. داخل اتاق خواب مادر و پدرش بود. سکوت آرام‌بخشی بر فضای اتاق حاکم بود. روزنه‌ای از نور خورشید از لای پرده به داخل اتاق نفوذ کرده بود. صبح شده بود. پسر گیج و حیران از اتاق خارج شد. مادرش را دید که داخل آشپزخانه نشسته و صبحانه آماده می‌کرد. از مادرش پرسید:

- بابا کو؟

مادر که از بی‌قراری پسر تعجب کرده بود گفت:

- همین چند دقیقه پیش رفت سر کار، کارش داشتی؟

- پس چرا من ندیدمش؟

- وا! خب تو خواب بودی باباتم مثل همیشه همون سلعت همیشگی پاشد سر کار رفت.

- ما داشتیم حرف می زدیم یک دفعه کجا رفت؟

- عزیزم حالت خوبه؟ تو دیشب تا از راه رسیدی از شدت خستگی همون جا تو اتاق ما خوابت

برد. بابات هم وقتی از سرکار برگشت و دید خوابی دیگه بیدارت نکرد صبح رو هم تو

پذیرایی خوابید و صبح پاشد صبحانه اش رو خورد و رفت سرکار.

پسر باورش نمی شد تمام آن اتفاقات خواب بوده باشد.

- اما خیلی واقعی به نظر می اومد.

- چی رو میگی؟

- هیچی خواب بد دیدم.

نفسی عمیق کشید. خیالش راحت شده بود که آن اشک‌هایی که دید واقعی نبوده. پسر به

اتاق برگشت و در فکر فرو رفت. این بار دیگه آن دو ماهی ساکن اقیانوس ذهنش هر دو در

یک سو بودند. هر دو در حرفی که می زدند و اختلاف نظر داشتند.

مهم نیست چه حالی داشته باشم و چقدر سختی کشیده باشم. نمی خوام گریه‌های پدرم رو

بینم. نمی خوام ناامیدش کنم. اون رو من حساب کرده. من نباید تسلیم بشم. به خاطر

خانواده‌ام یک بار دیگه تلاش می کنم. من عامل خوشی‌های پدر و مادرم میشم، نه دلیل

گریه‌هاشون.



«با تشکر از نگاه زیبای شما، این اثر به پایان رسید.»

برای مطالعه دیگر آثار نویسندگان، از سایت رمانیک بازدید فرمایید.

برای ارسال اثر نوشته شده توسط شما و انتشار آن بر روی سایت رمانیک، به **این لینک** مراجعه کرده و یا به اعضای انجمن رمانیک بپیوندید.

رمانیک در شبکه‌های اجتماعی:

R O M A N I K

